

محمد رضا اصلانی

قهرمان

● آتش پشتیبانی دشمن از ساعت‌ها پیش فروکش کرده بود، اما تانک‌ها بی‌امان شلیک می‌کردند و مجال هیچ حرکتی را به رزمندگان نمی‌دادند. روزی طولانی و خسته‌کننده بود. برای چند دقیقه فراموش کردند کجا هستند و برای چه آمده‌اند. هر سنگری به فربانگهی بدل شده بود. آن همه ویرانی و اندوه، دیوار صبر و توانشان را در هم می‌شکست.

● بی‌هدف و در مانده به جست‌وجوی کسانی رفتند که تا ساعت‌ها پیش با آن‌ها همراه بودند و حالا یادشان لحظه‌ای تنهایشان نمی‌گذاشت. از آخرین روزهای مهرماه که نیروهای دشمن کم‌کم به شهر رخنه کرده بودند، هر روز به درازای یک سال گذشته بود. با نفوذ بعضی‌ها به خرمشهر، از شدت مقاومت در آن سوی حاشیه کارون کاسته شده بود، اما پایداری در داخل شهر شدت یافته بود و نیروهای متجاوز با سر سختی غیرقابل تحملی روبه‌رو بودند. جبهه جنگ علاوه بر محله‌های شناخته شده، به امتداد بندر، میدان راه‌آهن، کشتارگاه و از آنجا تا بالاتر از پلیس راه گسترده شده بود.

● خانه‌های پیش‌ساخته در غرب جاده اهواز - خرمشهر، محل درگیری خونین نیروهای رزمنده و متجاوزان بعضی دشمن شده بود. این درگیری با قطع جاده اهواز - خرمشهر و شهادت نیروهای اسلام که تا آخرین لحظه منتظر رسیدن نیروهای کمکی بودند، به پایان رسید.

● محمدحسین و محمدرضا، حیرت‌زده خبرهای دردناکی را می‌شنیدند و در هنگامه نبرد، اندوه تنهایی را باور می‌کردند.

● تیپ‌های ۲۶ و ۶ زرهی بعث، با تمام افراد و جنگ‌افزارهای لازم، به طرف «کارون» پیش می‌آمد. محاصره خرمشهر از قسمت شمالی در حال کامل شدن بود. از ۱۵۰ پاسداری که خارج از شهر به دفاع مشغول بودند، نشانی جز پیکرهای خونین افتاده بر خاک نبود. بی‌سیمچی‌ها سردرگم و پریشان بودند و بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند. سنگرها خالی بودند و هم‌زمان، به تنهایی یا در گروه‌های دو سه نفری، در گوشه و کنار به شهادت رسیده بودند.

● از بی‌سیمچی جوانی که دو زانو بر خاک افتاده بود، خواستند که روی زمین دراز بکشد.

او حرف‌هایشان را شنید و در پاسخ بارانی از اشک بر گونه‌هایش جاری شد و چیزی نگفت. محمدحسین و محمدرضا خود را به او رساندند و در جهنمی از آتش و دود و انفجار، با او به گفت‌وگو نشستند.

● بی‌سیمچی که کم‌کم آرام شده بود، نالید: «نیروهای کمکی در راه هستند؛ عده زیادی پرستار و امدادگر هم ...»

● با شنیدن سوت یک خمپاره ۱۲۰ خودشان را روی زمین انداختند. انفجار مهیبی در چند قدمی آن‌ها، خاک و خاشاک را به آسمان فرستاد. ● محمدرضا نگاهی به بی‌سیمچی کرد و گفت:

«خدا را شکر، حالا چرا گریه می‌کنی؟»

● بی‌سیمچی فریاد زد: «پادگان دژ سقوط کرده! کوی طالقانی به دست عراقی‌ها افتاده! ...»

● او همچنان فریاد می‌زد، اما محمدرضا و محمدحسین حرف‌های او را نمی‌شنیدند. به

لبان بی‌سیمچی نگاه می‌کردند تا بدانند چه می‌گوید. نام رود کارون را به خوبی شنیدند و حدس زدند که دشمن از کارون عبور کرده است.

● تانک‌ها پیش می‌آمدند و شهر را در حلقه زهرآلود خود می‌فشردند. هیچ رحم و شفقت و ملاحظه‌ای وجود نداشت. کم‌کم باورش‌ان می‌شد که شکست آن اژدهای سنگدل، خیالی خام و بیهوده است، اما هم‌زمان گرما و نور آتشی فروزان را در دل خود احساس می‌کردند.

محمدحسین اندیشناک و پرمعنی گفت: «محمدرضا!»

بگو.

اینجا کجاست؟

● محمدرضا هدف مقابلش را به رگبار بست. قطاری از فشنگ را با خود جابه‌جا کرد. سر به زیر آورد و فریاد کشید: «شوخی می‌کنی؟» نه، بگو اینجا کجاست؟

خرمشهر، نزدیک ایستگاه راه‌آهن.

● محمدحسین احساس آرامش کرد و فریاد کشید: «اسم محل را هم بگو. الان کجا هستیم؟»

● محمدرضا با فریادی که انگار حنجره‌اش را می‌خراشید جواب داد: «نزدیک چند تا گاوداری خراب‌شده که دیوارهای ریخته‌شان سنگر بچه‌ها شده؛ نزدیک ایستگاه راه‌آهن، شیخ کوت!»

● قطره‌های اشک چشم‌های خسته و بی‌خواب محمدحسین را پر کردند. آرام و با اطمینان زمزمه کرد: «خرمشهر، جنب راه‌آهن، کوت ... شیخ!»

● در سنگرهایی که شاید لحظه‌هایی بعد زیر چرخ آهنین تانک‌ها مدفون می‌شدند، نیروهایی

اندک و پراکنده، پیروزی خود را در گرو آخرین نفس‌هایشان می‌دیدند. خسته و بی‌رمق از پیکاری نابرابر، با خدای خود پیمان بستند که تا پای جان مبارزه کنند؛ پیمانی خالصانه و استوار.

● زمان شهادت نزدیک بود. مدتی بعد دیگر هیچ کدامشان نمی‌ماندند و تنها زمزمه‌ای خاموش و ابدی باقی می‌ماند. نمی‌خواستند به استقبال شکست بروند. می‌خواستند تا آخرین تیر و تا آخرین قطره خون مقاومت کنند و گلوله‌هایشان را بر پیکر آهنین آن اژدهای کوه پیکر نشانه روند.

● یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌گریستند. اولین بار نبود که از یکدیگر حلالیت می‌طلبیدند و از خداوند طلب آمرزش می‌کردند. می‌خواستند با خاطری آسوده، در واپسین لحظه‌های عمر خود مبارزه کنند. تعدادشان اندک بود. آن قدر گرم نبرد بودند که از هیچ‌جا خبر نداشتند.

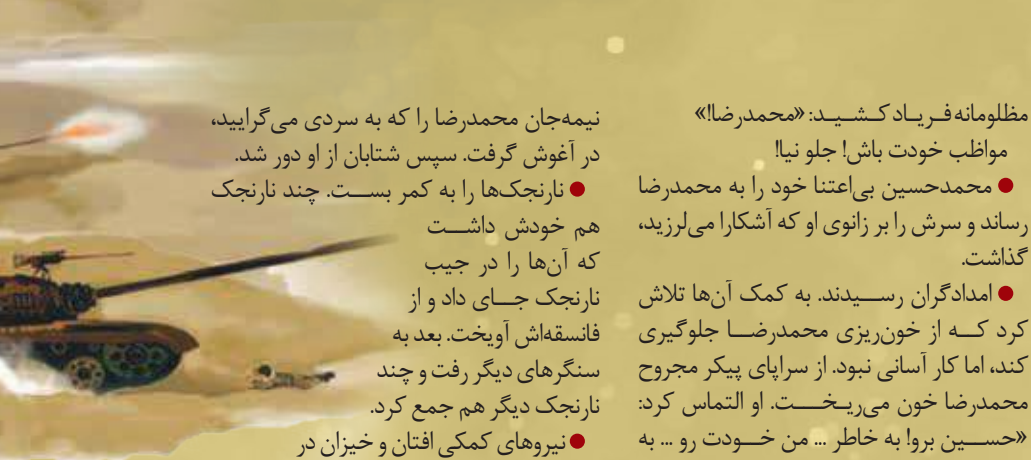
● در پهنه زخم‌خورده و دریده‌شده شهر، گویی که آوای نفس‌های هم را می‌شنیدند و دل‌هایشان به یاد هم می‌تپید. در میان آن‌ها که هر یک در نقطه‌ای از شهر جان‌فشانی می‌کردند، محمدحسین فهمیده، محمدرضا شمس، حسین محمدی و چند نفر دیگر، از همه جوان‌تر بودند.

● حمله تازه دشمن آغاز شده بود. حلقه محاصره در حال کامل شدن بود. فریادهای مقاومت یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند. خرمشهر، همانند یک قربانی مظلوم و بی‌دفاع، در آتش و خون تنها مانده بود. همراه با پیش‌آمدن تانک‌ها، رگبار گلوله‌ها و فرود خمپاره‌ها شدت گرفت و زمین و زمان جهنمی آشکار و هول‌آور شد.

● رزمندگان زمانی را می‌دیدند که سپاه دشمن مغرور و آسوده خاطر از کنارشان می‌گذشت و بر خاک خونین و مطهر شهر و پیکرهای زخمی هم‌زمان آن‌ها پای می‌کوبید. انگار پیش‌تر طنین عریده‌های او را می‌شنیدند.

● محمدرضا زخمی شده بود و بی‌تابی می‌کرد. به خود می‌پیچید و اندک‌اندک در حریری از خون پیچیده می‌شد. لبخند می‌زد و همچون شبی مهتابی، لحظه به لحظه رنگ از چهره‌اش می‌گریخت.

● گروه کوچکی از زنان امدادگر برای کمک نزدیک شدند. محمدحسین دست از پا نمی‌شناخت. هراسان به طرف محمدرضا رفت و



مظلومانه فریاد کشید: «محمد رضا»

مواظب خودت باش! جلو نیا!

● محمدحسین بی‌اعتنا خود را به محمدرضا رساند و سرش را بر زانوی او که آشکارا می‌لرزید، گذاشت.

● امدادگران رسیدند. به کمک آن‌ها تلاش کرد که از خون‌ریزی محمدرضا جلوگیری کند، اما کار آسانی نبود. از سراپای پیکر مجروح محمدرضا خون می‌ریخت. او التماس کرد: «حسین برو! به خاطر ... من خودت رو ... به زحمت ... نیندا! من ... شهید ...»

خون‌ریزیات بیشتر می‌شود؛ حرف نزن! عراقی‌ها ... دارند می‌رسند. برو ... بروید خودتان را نجات بدهید!

بدون تو؟!

چرا قبول ... نمی‌کنی؟ تانک‌ها نزد ... یک شدند! بروید!

من حتما شهید می ... شم!

● چشم‌های اشک‌آلود محمدحسین صف تانک‌ها را دید که دیگر خیلی نزدیک شده بودند و می‌آمدند که از روی جنازه‌های پاک هم‌زمانش عبور کنند.

● آماده شد تا محمدرضا را از مسیر تانک‌ها دور کند. اگر این کار را نمی‌کرد، دلش آرام نمی‌گرفت.

● محمدرضا، برافروخته و خشمگین، با ته‌مانده صدایش نالید:

● من با ... بقیه فرق ... ندارم. از روی همه ... عبور می‌کنند ... ببین! جنازه‌ها رو ...

● محمدرضا ساکت شد و بعد به سختی گفت: «اول ... دیگران ... اول از بقیه ... شروع کن ...»

● محمدحسین گیج و سر در گم مانده بود. چشم‌های محمدرضا کم‌کم بی‌فروغ می‌شدند.

ناگهان محمدحسین آهی سرد از اعماق دل کشید و گفت: «خدایا! خودت کمک ... کن. خدایا ...»

● و لحظه‌ای بعد، از محمدرضا که به سختی درد می‌کشید، پرسید: «تارنجک داری؟»

فکر می‌کنم ... چند تایی داشته ... باشم! بیا بگرد!

● با عجله کوله محمدرضا را جست‌وجو کرد و چهار عدد تارنجک بیرون آورد.

● محمدرضا گفت: «یک تارنجک ... برای تانک فایده‌ای ... نداره. باید چند تا رو ... با هم ... منفجر کرد. فهد ... می ... د ... ی؟»

محمدحسین دیگر درنگ نکرد. یک لحظه پیکر

نیمه‌جان محمدرضا را که به سردی می‌گریاید، در آغوش گرفت. سپس شتابان از او دور شد.

● تارنجک‌ها را به کمر بست. چند تارنجک هم خودش داشت

که آن‌ها را در جیب

تارنجک جای داد و از

فانسقه‌اش آویخت. بعد به

سنگرهای دیگر رفت و چند

تارنجک دیگر هم جمع کرد.

● نیروهای کمکی افتان و خیزان در

راه بودند و انگار که هرگز نمی‌خواستند برسند. با تمام یقینی که به پیروزی دشمن وجود

داشت، هر دسته وظیفه خودش را انجام می‌داد.

امدادگران برای نجات محمدرضا و انتقال او به پشت جبهه دست و پا می‌زدند. او با چشم‌هایی

که گویی خواب بر آن‌ها غلبه کرده بود،

زخمی شدن محمدحسین را دید. در حالی که

به دشواری حرف می‌زد، از امدادگران خواست که به کمک محمدحسین بروند و او را که گلوله

به زانویش اصابت کرده بود، نجات بدهند.

● آن‌ها با اکراه رفتند و پیکر محمدرضا که دیگر سرد و خاموش شده بود، بر جای ماند.

گروه امدادگر با احتیاط و سراسیمه، در پوشش گلوله‌هایی که گاه‌گاه به سوی دشمن شلیک

می‌شدند، به سوی محمدحسین شتافتند.

● هیچ صدای مشخصی شنیده نمی‌شد. صداها درهم آمیخته بودند و گوش‌ها را کر

می‌کردند. از هر گوشه‌ای صفیر گلوله‌ای به گوش می‌رسید. در هر نقطه‌ای انفجاری هولناک رخ

می‌داد و هر چه را که بود به هم می‌ریخت و به هوا می‌پاشید. پرده‌ای از آتش و دود به هوا

برخاسته بود. با محمدحسین فاصله‌ای نداشتند، اما نمی‌توانستند با او حرف بزنند.

● یک پای محمدحسین به فرمان او نبود، اما پیش می‌رفت و آن پا را هم که انگار از زانو‌ها

شده بود و در هوا تکان می‌خورد، به دنبال خودش می‌کشید.

● تانک‌ها بی‌هیچ مانعی در صف‌های منظم پیش می‌آمدند و نزدیک‌تر می‌شدند. حلقه محاصره بیش از پیش تنگ شده بود؛ تنگنایی

به وسعت یک شهر.

سنگرها در حال لرزیدن بودند و آسفالت خیابان‌ها می‌ترکید و بالا می‌آمد. دیگر هیچ

رزمنده‌ای در هیچ سنگری دیده نمی‌شد. دیگر هیچ هدفی ثابت نبود. همه جا می‌لرزید و مرتب

تکان می‌خورد.

● ازدهایی که از دور همچون کوهی سیاه و

آتشین جلوه می‌کرد،

اکنون به اندازه‌ای بزرگ شده بود

که سر تا پایش در یک نگاه نمی‌گنجید؛

کوهی از آهن و فولاد و آتش و دود و کینه و خشم

● محمدحسین از گروهی که برای نجات دادنش آمده بودند، جلو افتاد و از آن‌ها

خواست که به کمک محمدرضا و بقیه بروند.

سپس با شتاب بیشتری خودش را جلو کشید.

مثل همیشه لباس‌هایش را مرتب پوشیده و فانسقه‌اش را به طور کامل بسته بود. چند

جیب تارنجک از فانسقه‌اش آویخته بود که همگی پر بودند.

● تانک‌ها به چند قدمی او رسیده بودند و هم‌نفس با محمدحسین پیش می‌آمدند.

تارنجکی را که در مشت گرفته بود، از ضامن آزاد کرد. بعد خم شد و تارنجک را روی جیب‌های

تارنجک فشرد و بی‌درنگ قلب اژدها را نشانه گرفت و خود را زیر شنی‌های تانک پیشرو

انداخت ...

● تنها خدا را دید. روز بود یا شب؛ آسمان روشن بود پر از پرندگان تیز پرواز. آسمان پر از

ستاره و مهتاب بود. و جاده‌ای که از بی‌نهایت نور می‌گذشت و به خدا می‌رسید.

● کبوتری از قفس پرید و به آسمان بی‌انتها پر کشید. قلب اژدها دریده شد و از هم پاشید؛ لرزه

بر پیکر عظیم و آتشین آن افتاد.

● محمدحسین آخرین نگاهش را به آسمان دوخته بود. رزمندگان تازه نفس، از سنگرها بیرون آمدند و با فریاد «الله اکبر» به تانک‌های

در حال فرار حمله کردند.

آسمان آبی در دود و آتش گم شده بود. در افقی دور، کبوتری پر می‌زد که مشتتی از

برهائش بر جای مانده بود.

منبع: محمدرضا اصلانی، «شهید فهمیده». انتشارات

مدرسسه. ۱۳۹۹. تهران.



لاله‌های نوجوان

ناشر: به‌نشر
نویسنده: محمدحسین صلواتیان

رضیة افضل زاده • تصویربرگر: اسماعیل چشمن

از مدّت‌ها قبل خیلی دوست داشتم درباره‌ی یکی از شهدای نوجوان کتاب بنویسم. بالاخره این کار را با نوشتن درباره‌ی شهید مرحمت بالا زاده شروع کردم. پشتکار و تلاش شهید بالا زاده برای من خیلی جالب و حیرت‌انگیز بود. برای نوشتن داستانم کتاب‌های متعدّدی را خواندم و با دوستان و خانواده‌ی این شهید مصاحبه کردم تا داستانم واقعی باشد. سپس کتاب را برای چاپ به انتشاراتی‌های متعدد بردم. بالاخره انتشارات «به‌نشر» از داستانم استقبال کرد. حتی پیشنهاد کرد داستان‌های دیگری هم برای معرفی شهدای نوجوان بنویسم. مدّتی گذشت تا من چند شهید نوجوان دیگر را بشناسم و برای نوشتن کتاب درباره‌ی هر کدام از آن‌ها مطالعه و تحقیق کنم. سرانجام یک مجموعه کتاب نوشتم با نام «لاله‌های نوجوان».

داستان‌ها را به ناشر تحویل دادم. در جلسه‌ای با تصویرگر تصمیم گرفتیم اسم کتاب را بگذاریم «من برگ عبور مرحمت هستم». بعد از مشخص شدن اسم کتاب، درباره‌ی تصویرهای آن هم صحبت کردیم. شاید اگر نویسنده نمی‌شدم، کار تصویرگری را انتخاب می‌کردم؛ از بس کار جالب و جذّابی است!

بعد از چند ماه که منتظر تصویرگری کتاب ماندیم، ناشر باید برای تک‌تک کتاب‌ها شماره‌ی شابک و فیپا می‌گرفت. شاید ندانید این شماره‌ها چه هستند؛ انتشاراتی‌ها باید متن کتاب‌ها را برای گرفتن مجوّز به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بفرستند. اگر محتوای کتاب مناسب باشد، مجوّز لازم برای آن صادر می‌شود. شماره‌ی شابک در واقع همان مجوّز است. بعد از آن، برای ثبت کتاب در فهرست کتاب‌های کشور، شماره‌ی فیپا صادر می‌شود.

روزی که ناشر تماس گرفت و خبر چاپ کتاب را داد، بسیار ذوق کردم. چاپخانه کتاب را با اندازه‌ی جلد و حروف خاص گروه سنی «ج» چاپ کرد. شما می‌توانید در کتاب‌فروشی‌های سراسر کشور مجموعه کتاب «لاله‌های نوجوان» را به راحتی پیدا کنید.

دوست خوب من، شاید تو هم به نویسندگی علاقه‌مند باشی. پس قلم به دست بگیر و طبق نکات کتاب نگارش، یک متن بنویس و برای ما بفرست. حتی می‌توانی به دلخواه خودت و هر طور که می‌توانی، یک کتاب بنویسی. اگر این کتاب چاپ هم نشود، تجربه‌ی خوب و جالبی برای تو خواهد بود.





ذره‌های نیرومند

• ریحانه بهبودی
• تصویرگر: مصطفی احمدی

از این موهبت الهی بی بهره نیست. در کشور ما منبع اصلی این ماده‌ی کمیاب و ارزشمند، استان یزد است. پس از اینکه سنگ اورانیوم از معدن استخراج می‌شود، آن را جهت غنی‌سازی (آماده‌سازی) به کارخانه‌ی اصفهان منتقل می‌کنند و سپس به نیروگاه بوشهر می‌فرستند. پس از مرحله‌های مختلف، انرژی برق در داخل رآکتورهای هسته‌ای تولید می‌گردد. البته معادن اورانیوم نیز مانند منابع نفت و زغال سنگ روزی به پایان می‌رسند، اما نکته‌ی مهم اینجاست که تنها یک کیلوگرم اورانیوم، انرژی‌ای برابر با انرژی به دست آمده از سوختن ۱۲۰۰۰ بشکه نفت تولید می‌کند. بنابراین، این معادن خیلی دیر به پایان می‌رسند. انرژی صلح‌آمیز هسته‌ای کاربردهای بسیار مختلف و مهم دیگری هم دارد:

در پزشکی و تشخیص محلّ دقیق انواع سرطان‌ها در بدن، در صنایع کشاورزی و غذایی و از بین بردن حشرات و آفت‌ها، در بالا بردن زمان نگهداری محصولات غذایی،

بدو... بدو... سریع‌تر... چیزی تا خط پایان نمونه‌ده. مگه انرژی نداری؟ مهندس نگاه کن تو شهر منجیل چه باد شدیدی میاد! توربین‌های بادی دارند با سرعت می‌چرخند و انرژی برق تولید می‌کنند.

مردم عزیز؛ در مصرف بنزین و نفت صرفه‌جویی کنید. ذخایر نفت در حال تمام شدن هستند. لطفاً انرژی راه‌در ندهید.

دوستان خوبم در جمله‌های بالا که دقت کنید متوجه می‌شوید که یک واژه در بینشان مشترک است. همان چیزی که در کتاب علوم پایه‌ی چهارم در موردش خواندید. «انرژی» گوهر گرانبهایی است که ادامه‌ی زندگی انسان‌ها بدون آن امکان‌پذیر نیست. از طرفی، ذخایر سوخت جهان مثل نفت و زغال سنگ رو به پایان است. همان‌طور که در مطلب شماره‌ی قبل خواندید، از نفت به عنوان سوخت همچنین برای تهیه‌ی بسیاری از لوازم زندگی استفاده می‌شود. اما از آنجایی که منابع این ماده تجدیدناپذیرند، ممکن است دیر یا زود به پایان برسند. همین امر، دانشمندان را به فکر استفاده از یک انرژی جدید انداخته است.

انرژی صلح‌آمیز هسته‌ای

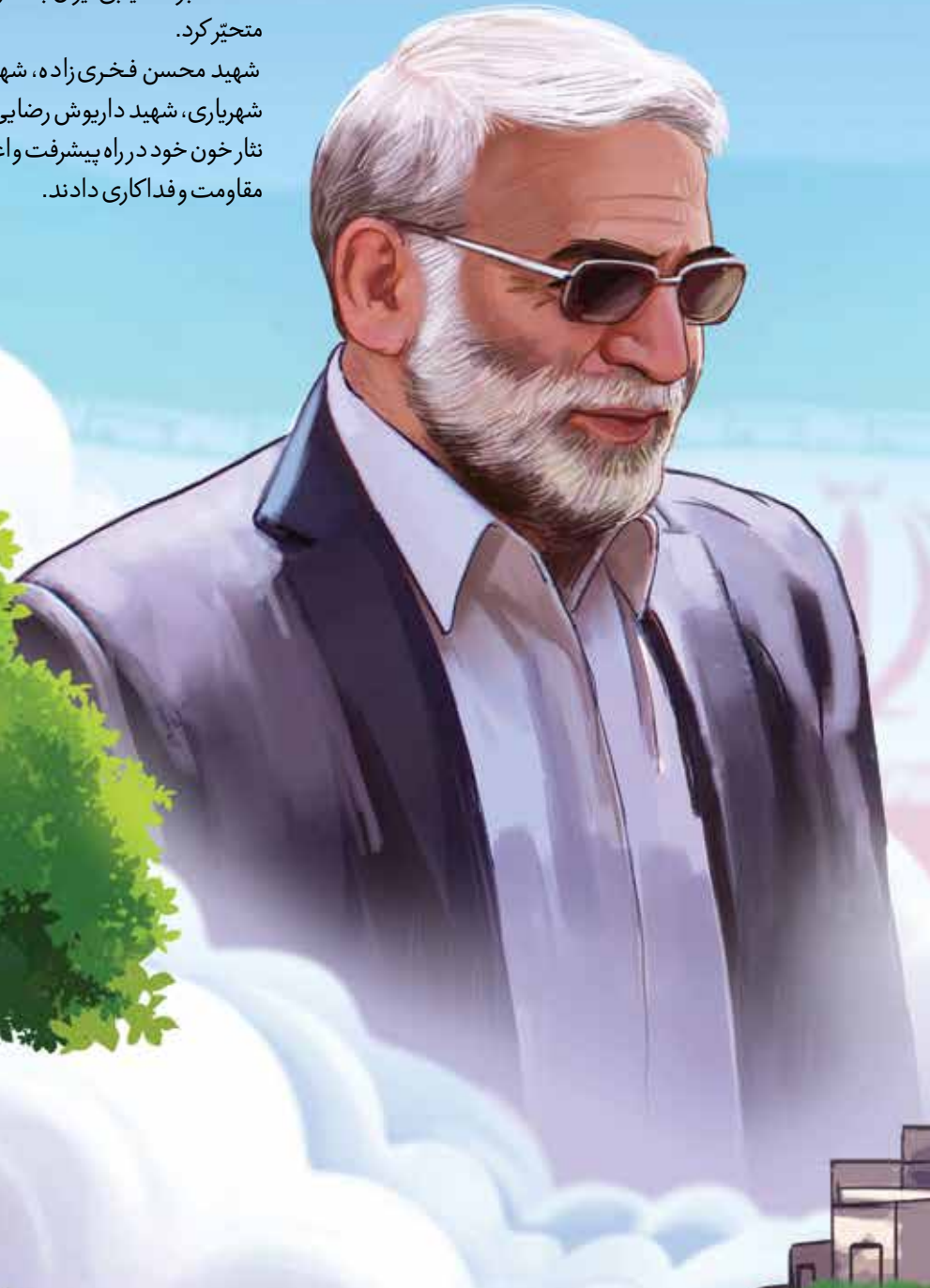
همه‌ی مواد از ذره‌هایی به نام اتم ساخته شده‌اند. اتم‌ها در دل خود قسمتی به نام هسته دارند؛ مثل هسته‌ی میوه که در مرکز آن است. انرژی هسته‌ای از شکافت (تقسیم شدن) هسته‌ی اتم‌های بعضی مواد مانند اورانیوم پدید می‌آید. آفریدگار دانا و توانای ما سنگ اورانیوم را در دل طبیعت قرار داده است. کشور عزیز ما ایران نیز،

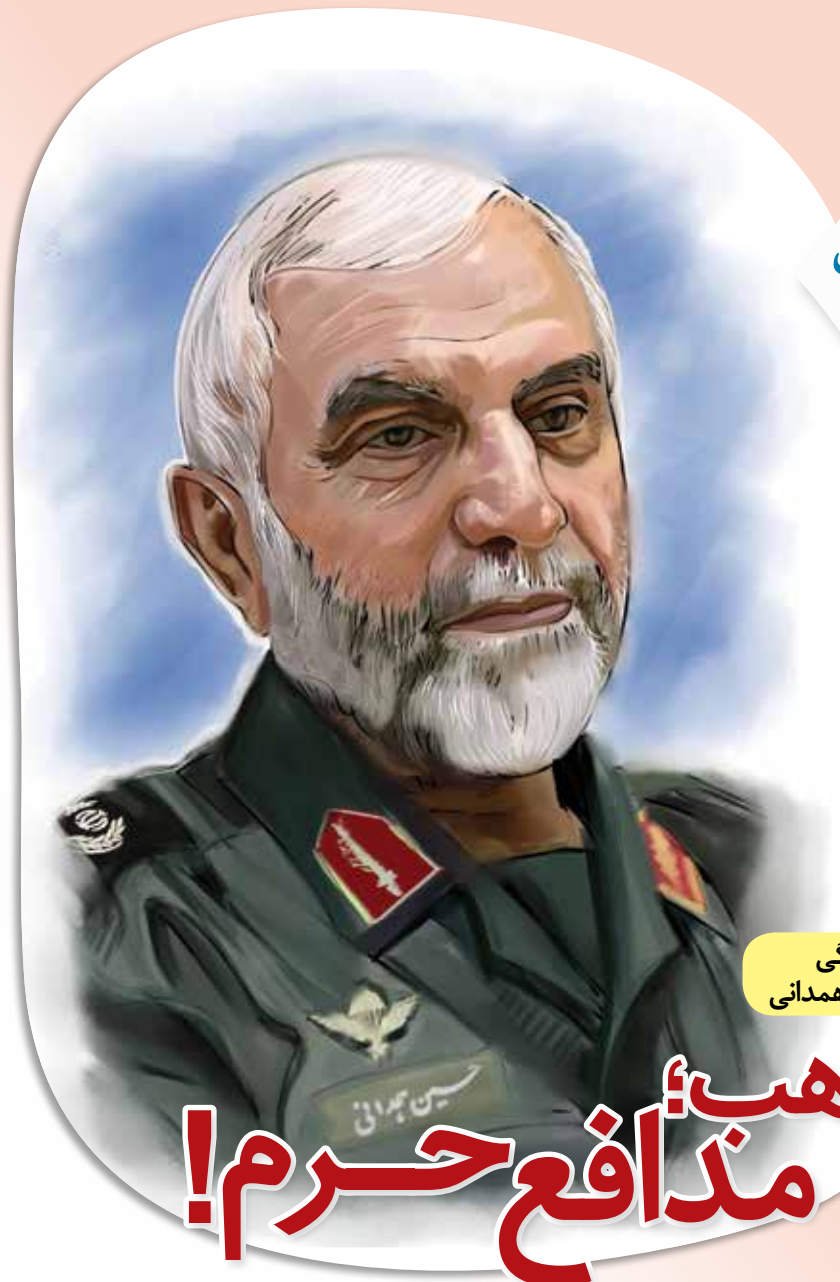
زیاد در دستیابی به فناوری هسته‌ای، با تلاشی بی‌وقفه به همگان ثابت کردند که: «نمی‌شود و نمی‌توانیم نداریم!». بلکه می‌توان با توکل به خدای مهربان و با امید و سعی و پشتکار به موفقیت رسید. بیستم فروردین ماه ۱۳۸۵ خبر دستیابی ایران به فناوری صلح‌آمیز هسته‌ای همه‌ی جهان را متحیر کرد.

شهید محسن فخری زاده، شهید مسعود علی محمدی، شهید مجید شهریاری، شهید داریوش رضایی نژاد و شهید مصطفی احمدی روشن با نثار خون خود در راه پیشرفت و اعتلای ایران عزیزمان، به همه‌ی مادران مقاومت و فداکاری دادند.



در صنعت و شناسایی منابع نفت و گاز، در مدیریت آب و کنترل نشت و ایمنی سدها و در جاهای دیگر که به بهبود کیفیت زندگی انسان‌ها کمک می‌کند. دانشمندان غیور میهنمان با وجود مشکلات و سختی‌های بسیار





فرمانده من

اصغر قنور

قاصدک: فرمانر کشتکار

آشنایی با زندگی
سردار شهید حسین همدانی

ابو وهب؛ مدافع حرم!

عقب‌نشینی کرده‌اند.»
حسین خیره شد به دورترها و زیر لب گفت: «کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. باید خیالمان راحت بشود که تکفیری‌ها پشت خاک ریزها پناه نگرفته‌اند!»
سوار خودرو شدند. برای نزدیک شدن به خاک ریزهایی که گمان می‌کردند تکفیری‌ها آنجا نباشند، راهی طولانی نرفتند. ناگهان حسین دست روی شانهٔ راننده گذاشت و گفت: «برگرد!» جوان نگاهی به جاده انداخت و گفت: «حاجی جلوتر برویم، راه امن است.»
حسین این بار با تحکم گفت: «دور بزن برادر! ... زودتر! ...

آسمان نیمه ابری بود و در نیمه دیگر، ابرها در نفس باد افتاده بودند و به هر سو کشیده می‌شدند. یکی گفت: «حاجی!» و با انگشت به کومهٔ آتش اشاره کرد. آتش و زبان‌هایش از دور هم معلوم بود. حسین بند اسلحه‌اش را روی شانه انداخت و با قدم‌های بلند به طرف خودرو دوید. در همین حال هم گفت: «از پشت خاک ریز می‌رویم. ممکن است هنوز تکفیری‌ها آنجا باشند.»
راننده که جوانی بلند بالا و چهارشانه بود گفت: «فکر نکنم کسی آنجا باشد. شاید از بچه‌های خودمان باشند. بچه‌های خط یک نیم‌ساعت قبل تماس گرفتند که داعشی‌ها به سرعت



روبه‌رو شدن با فتنه سال ۱۳۸۸ عهده دار شد.

حسین همدانی همچنین جانشین قرارگاه امام حسین (ع) و مشاور فرمانده کل سپاه پاسداران بود. خیلی از مردم و دوستان او به یاد دارند که هر چه از عمر انقلاب شکوهمند اسلامی می‌گذشت، به همان مقدار هم به تجربه‌های مفید حسین افزوده می‌شد. حسین با آنکه دهه ۶۰ عمر پربرکتش را سپری می‌کرد و به قولی ریشی سپید کرده بود، اما هنوز تشنه خدمت به انقلاب و مردم بود. برای همین وقتی فهمید دشمنان به حرم مطهر حضرت زینب (س) جسارت کرده‌اند، طاقت نیاورد و این بار هم لباس رزمی پوشید که نام مبارک حرم را داشت: «مدافعین حرم».

سردار شهید حسین همدانی بعد از ماه‌ها دلاوری در مقابله با دشمنان پلید که این بار به نام «داعش» و دیگر گروه‌ها قد علم کرده بودند، به سرزمینی شتافت که بانوی دل‌ها در آنجا مدفن و حرم داشت. حسین رفت تا برای این حرم حریمی باشد و عزت آن را با خون خود امضا کند.

وی سرانجام در عصر ۱۶ مهر ۱۳۹۴ در حین انجام مأموریت در حومه شهر حلب در سوریه به دست تروریست‌های داعشی به شهادت رسید. گزارش‌ها نشان می‌دهند این سردار دلیر ضمن انجام مأموریت در جنوب شرقی حلب، در مسیر استان «حما»، به مقام عظمای شهادت نائل آمده است.

وصیت‌نامه این سردار دلاور نشان می‌دهد او در هر زمان و مکانی به عزت و سربلندی اسلام و مسلمین می‌اندیشیده است. در قسمتی از وصیت‌نامه این سردار شهید آمده است:

«... سپاس خدای را که نعمت‌های فراوان بر ما ارزانی داشت و فراوان شکر که در عصر خمینی (ره) حیاطان قرار داد. همه پدران و مادران مادر آرزوی این دوران بودند و ندیدند، اما ما دیدیم. دوران احیای اسلام عزیز و عزتمندی ملت‌های مسلمان، مقاومت مجاهدان سپاه اسلام، عصر تحول، شکوه و عظمت در جهان اسلام، عصر بیداری ملت‌ها، عصر زوال طاغوت‌ها، عصر فروپاشی قدرت‌های استکباری و عصر برگشتن به خویشستن. خدا را هزاران شکر به خاطر نعمت‌هایش؛ نعمت زندگی در هشت سال دفاع مقدس، زندگی با مجاهدینی که محبوب خدا بودند و میهمان خدا شده‌اند. زندگی در کنار ملتی که خوش درخشید و در مقابل همه توطئه‌ها و فشارهای سنگین دشمنان تسلیم نشد و اسوه و نمونه شد بین ملت‌ها، که سرآمد همه آن‌ها پدران، مادران، هسران و فرزندان شهیدان گران‌قدر ما هستند...»

روحش شاد و راهش مستدام.

ما الان توی تیررس تکفیری‌ها هستیم!»

راننده به سرعت فرمان را چرخاند. ناگهان صدای رگبار گلوله‌ها به گوش رسید. راننده به کومه آتش نگاه کرد. باید از کنار آن می‌گذشت و خودش را به خاک ریزی می‌رساند که آن‌ها را از تسلط تکفیری‌ها دور می‌کرد. پا روی پدال گاز گذاشت و چرخ‌ها گردو خاک به هوا دادند. به کومه آتش که رسید، می‌خواست از دل آن بگذرد که دوباره و این بار رگبار گلوله‌ها خودرو را از حرکت انداخت. راننده برای لحظه‌ای به صورت فرماندهش نگاه کرد. باور نمی‌کرد **ابووهب** را غرق در خون ببیند. از شدت سوزش، دست به کمرش گرفت. کف دستش خونین شد. همچنان که بی‌رمق می‌شد، چشمانش به لب‌های فرمانده افتاد که آرام‌شهادتین می‌خواند ...

سردار شهید، **حاج حسین همدانی**، یکی از دلاورمردان این سرزمین است. شاید وقتی می‌خواهیم در مورد دلاوران حرف بزنیم، خیلی هم مهم نباشد آن‌ها کجای این سرزمین به دنیا آمده‌اند. آن‌ها مثل ستاره‌های آسمان هستند که در هر نقطه‌ای باشند، پرتو درخشانشان را به طالبان روشنایی عرضه می‌کنند.

اما اگر بخواهیم تاریخچه‌ای کوتاه از زندگی زمینی وی را بررسی کنیم، باید بگوییم حسین همدانی در سال ۱۳۲۹ از پدر و مادری همدانی، در شهر آبادان دیده به دنیا گشود. پدر او از کارکنان شرکت نفت آبادان بود که در سال ۱۳۴۲ در گذشت. حسین سیزده ساله بود که این بار بدون پدر و همراه خانواده‌اش به همدان مراجعت کردند. او از همان دوران کودکی، ضمن علاقه به تحصیل، کار هم می‌کرد. گاهی در مغازه عطاری بود و زمانی دیگر در کارگاه ساخت بخاری نفتی - چوبی!

با رسیدن به سن بلوغ و دوران نوجوانی، حسین که علاقه زیادی به هیئت‌های مذهبی داشت، در همه مراسم مذهبی شرکت می‌کرد که این علاقه در ماه محرم به اوج می‌رسید. در همین هیئت‌ها بود که با افکار انقلابی آشنا شد و فهمید حکومت پهلوی بیشترین ظلم را به مردم روا می‌دارد. با شروع زمزمه‌های انقلاب شکوهمند اسلامی، دوستان حسین خوب به یاد دارند که او شبانه‌روز مشغول فعالیت بود. مدتی هم به تهران رفت و با انقلابیون بزرگ آشنا شد. شهامت و روحیه انقلابی‌اش باعث شد وقتی دشمن به سرزمین عزیز ما حمله کرد، این بار لباس رزم بپوشد و به جبهه‌های جنگ بشتابد. حسین علاوه بر شجاعت از دانش و بینش بسیار بالایی هم بر خوردار بود. وی در سال‌های دفاع مقدس به دلیل همین بینش و دانش مسئولیت‌های زیادی را هم به عهده گرفت.

او از فرماندهان منطقه عملیاتی «بازی دراز» در جبهه غرب بود و خاطرات خود را از این نبرد در کتابی با عنوان «تکلیف است برادر» تدوین کرد. وی نخستین فرمانده «لشکر ۳۲ انصارالحسین سپاه» و فرمانده «لشکر ۱۶ قدس گیلان» در دوران جنگ بود. حسین علاوه بر همدان در شهرهای پاره و مریوان نیز خدمت کرده است. وی همچنین به همراه **احمد متوسلیان**، **محمدابراهیم همت** و **محمود شهبازی** در تشکیل و سازمان‌دهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله نقش بسزایی داشت؛ لشکری که بعدها فرماندهی آن را نیز در جریان



فرمانده من

اصغر قنور

شخصی: فراموش کشتار

کمیل! علمدار شهید ابراهیم هادی



شهید ابراهیم هادی

صدای «آی دزد! آی دزد!...» که توی کوچه طنین انداخت، یکی گفت: «موتور را بردند!»
زودتر از همه ابراهیم پا برهنه به کوچه دوید. دزد را دید که سوار بر موتور دارد دور می‌شود. با اینکه می‌دانست نمی‌تواند به او برسد، اما دست از تلاش برنداشت. شاید حبیب بود که یکهو جلوی موتور سبز شد و تا دزد ناقلا به خودش بیاید، با لگد به پهلوی موتور زد. وقتی ابراهیم رسید که دزد به زمین افتاده بود و از جای پارگی آستینش خون بیرون می‌زد. ابراهیم نگاهش کرد. پسر جوانی بود که از ترس چشم‌هایش گرد شده بودند. تا ابراهیم خواست او را از جا بلند کند، با ترس خزید کنار دیوار و بریده‌بریده گفت: «آقا به خدا غلط کردم! ... اشتباه کردم! ...»

ابراهیم به دست خون‌آلود او نگاه کرد و به حبیب گفت: «زود باش، باید برسونیمش بیمارستان.»
دزد که بغض کرده بود، ناگهان زد زیر گریه. دو ساعت بعد دزد و ابراهیم از بیمارستان بیرون آمدند. ابراهیم حالا می‌دانست که او تازه از یک شهر دور آمده، به دلیل بیکاری شیطان گولش زده و دزدی کرده است. دزد فکر می‌کرد ابراهیم قرار است او را به کلانتری تحویل بدهد. اهالی محل هم همین انتظار را داشتند. اما وقتی دیدند ابراهیم می‌خواهد او را به یکی از دوستانش معرفی کند، تا مشغول کار شود، تعجب کردند. وقتی از ابراهیم پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟» لبخند زد و گفت: «من قول می‌دهم این پسر از این به بعد دزدی

نکنه، چون حالا شغل و در آمد داره»

سال ها بعد همه شاهد بودند، پسر جوان که حالا با تلاش و پشتکار وضعیت مالی خوبی به دست آورده بود، به هر کسی که ناتوان بود کمک می کرد. ابراهیم هم خبر داشت، به کمک او خیلی از بچه های محل نماز خوان شده بودند و مثل خودش هر روز در صف نماز جماعت مسجد حاضر می شدند.

تاریخچه زندگی ابراهیم نشان می دهد، او در سال ۱۳۳۶ در «محلۀ غیائی» میدان خراسان به دنیا آمده است. ابراهیم چهارمین فرزند خانواده بود و پدرش، مشهدی محمدحسین، خیلی به او علاقه داشت. با اینکه مشهدی محمدحسین مال و اموال زیادی نداشت و به شغل بقالی مشغول بود، اما همه می دانستند و می دیدند که بچه های خوبی تربیت کرده است. ابراهیم نوجوان بود که پدرش به رحمت خدا رفت. اما بی پدری باعث نشد او به درس و مدرسه بی علاقه شود. همیشه دوست داشت، حتی درسی هم که می خواند و یاد می گیرد، برای خدا و کمک به بندگان خدا باشد. برای همین وقتی در سال ۱۳۵۵ موفق به گرفتن دیپلم ادبی شد، شروع به مطالعه کتاب های غیردرسی کرد. خیلی از اوقات هم برای یادگیری بیشتر پای درس و بحث بزرگانی می رفت که با مسائل دینی آشنایی زیادی داشتند. بچه های «هیئت جوانان وحدت اسلامی» خوب به یاد دارند که ابراهیم با چه شور و ذوقی هر چه را که یاد گرفته بود، با عملش به دیگران نشان می داد.

وقتی جرقه های انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی (ره) به شعله هایی بلند تبدیل شد، ابراهیم هم یکی از همان جوانانی بود که قسم خورد تا پای جان در کنار مردم و انقلاب بماند. بعد از انقلاب هم در حالی که فکر می کرد، باید از جایی خدمت به دانش آموزان و نوجوانان را شروع کند، اول به «سازمان تربیت بدنی» رفت. بعد به دلیل همان علاقه ذاتی به رشد نوجوان ها، به آموزش و پرورش منتقل شد. راستی این را هم بگویم که ابراهیم اهل ورزش هم بود. یعنی هم ورزش های سنتی و به قول معروف پهلوانی را بلد بود و هم در والیبال و کشتی مهارت داشت.

حالا دیگر همه ما می دانیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، دشمنان خیلی تلاش کردند انقلاب ما را شکست بدهند. هر بار هم که مشکلی درست می کردند، جوانانی مثل ابراهیم وارد میدان می شدند و نقشه های آن ها را نقش بر آب می کردند. یکی از میدان هایی که مردان و زنان زیادی توی آن امتحان پس دادند و سر بلند بیرون آمدند، میدان جنگ بود. ابراهیم وقتی شنید دشمنان دین و اعتقادات ما به کشور هجوم آورده اند، لباس رزم پوشید و این بار هم مثل معلمی که با عمل حرف هایش را ثابت می کرد، راهی جبهه های حق علیه باطل شد.

لابد انتظار ندارید در چند سطر به شرح دلآوری های

ابراهیم پردازم؟! نه شرح نمی دهم، اما فقط این را بگویم که ابراهیم حتی اگر به جبهه هم نمی رفت، باز هم یکی از بهترین جوانان این مرز و بوم بود. چون او همه مراحل زندگی اش را با ایمان و اعتقاد به خداوند سپری کرده بود. ابراهیم در آخرین نبردی که بین دشمنان دین و کشور ما و رزمندگان دلاور به وقوع پیوست، مصمم بود که مثل همیشه در خط مقدم باشد. وقتی عملیات «والفجر مقدماتی» شروع شد، منطقه جنگ خیلی شلوغ بود. سه یگان رزمی که شامل «لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)»، «لشکر نصر» و «تیپ سیدالشهدا» بود، قرار شد به دشمن حمله کنند. بچه های رزمنده همه آماده بودند تا به دل دشمن بزنند. یکی از فرماندهان با دیدن ابراهیم به او گفت: «آقا ابراهیم بیا امشب با ما همراه باش و به ما کمک کن.»

ابراهیم لبخند زد و گفت: «نه حاجی! اگر پیام شما نمی ذارید جلو برم.» بعد به عنوان یادگاری ساعت مچی اش را باز کرد و به فرمانده داد. ساعت آخرین وسیله مادی بود که ابراهیم از خودش جدا می کرد تا آزاد و رها به دیار معبودش بشتابد. در این عملیات، در حالی که ابراهیم به همراه رزمندگان گردان های «کمیل» و «حنظله» توسط دشمن یعنی به محاصره در آمده بودند، در کانال های منطقه «فکه» پنج روز بدون آب و غذای کافی به مقاومت ادامه دادند، اما تسلیم نشدند. سرانجام با شکستن حلقه محاصره، ابراهیم نیروهای باقی مانده را به عقب فرستاد و خودش در آنجا ماند.

بعد از آن دیگر کسی ابراهیم را ندید و از سرنوشت او باخبر نشد. اما همه دیدند که او چگونه علمدار کمیل شد. او همیشه از خدا می خواست گمنام بماند، اما آشنا به دیار معبودش برود. تاریخی که برای شهادت این جوان برومند و دلاور ذکر شده، بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۰ است. یادش مانا و همراه همه ما.

بیشتر بخوانیم

داداش ابراهیم

وجود الگوهای مناسب در زندگی هر فردی تأثیر بسزایی در رشد روحی و روانی او دارد. شهدا از بهترین الگوهایی هستند که می توان در زندگی از راه و منش آن ها استفاده کرد. این کتاب مشتمل بر روایت ها و داستان هایی کوتاه در وصف زندگی شهید «ابراهیم هادی» است. در این روایت ها به صفاتی چون شوخ طبعی، علاقه به یادگیری اخلاق، و ایمان در شهید ابراهیم هادی، اشاره شده که ایشان را به یکی از الگوهای مناسب برای نوجوانان تبدیل کرده است.

مؤلف: محمدعلی جابری

ناشر: کتابک

سال چاپ: ۱۴۰۰

تلفن: ۰۲۱۸۸۷۱۶۹۵۴



فرمانده من

اصغر قنور

تصویر: فرامرز کشتکار

آشنایی با فرمانده لشکر عاشورا
سردار شهید مهدی باکری

سردار جزیرهٔ مجنون

خوب یادم هست توی محل ما یک دیوار خشت و گلی بلند بود. بزرگ‌ترها همیشه به ما می‌گفتند: «نباید زیر آن دیوار بنشینیم. چون دیوار خاک سست و کهنه دارد و هر آن ممکن است فرو بریزد.» ما نمی‌دانستیم خاک کهنه و سست چه معنی می‌دهد. برای همین همیشه بعد از بازی و فوتبال، عرق‌ریزان زیر سایهٔ بلندش می‌نشستیم و خستگی می‌گرفتیم. از بین ما فقط یکی از بچه‌ها بود که دورتر می‌نشست و با نگرانی نگاهمان می‌کرد.

تابستان داشت تمام می‌شد. ما غرق در شادی و خنده بودیم. اما او همچنان نگران، یک چشم به ما داشت و یک چشم به دیوار. یک روز در حالی که همه از خستگی با چشمان بسته و خواب‌آلود زیر سایهٔ دیوار دراز کشیده بودیم، ناگهان فریادهای بلند پسرک را شنیدیم که



خاطره‌ای از شهید باکری

خویش را نیز از دست داد.

با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، شهید باکری نقش فعالی در سازمان‌دهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت. وی هم‌زمان با فعالیت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مسئولیت شهرداری ارومیه را نیز بر عهده گرفت. ایشان مدتی هم دادستان دادگاه انقلاب اسلامی ارومیه شد.

شهید مهدی باکری در مدت کوتاهی مدارج ترقی را در جبهه طی کرد. در عملیات «فتح‌المبین» با عنوان معاون «تیپ نجف اشرف» توانست در کسب پیروزی مؤثر باشد. در همان عملیات از ناحیه چشم مجروح شد. پس از بهبودی به جبهه بازگشت و در عملیات‌هایی چون «بیت‌المقدس»، «رمضان»، «مسلم بن عقیل»، «والفجر مقدماتی»، «والفجر ۱» تا «والفجر ۴» و عملیات «خبیر» در سمت‌های متفاوت شرکت کرد. در مجموعه عملیات‌های والفجر، با عنوان فرمانده «لشکر عاشورا» در جبهه حضور داشت.

در عملیات خبیر، به شهید مهدی باکری خبر داده شد که برادرت به شهادت رسیده است و می‌خواهیم پیکرش را برگردانیم؛ ولی شهید باکری اجازه نداد و از پشت بی‌سیم این جمله تاریخی را به زبان آورد: «همه‌اوناها برادرای من هستند. آگه تونستید همه رو برگردونید.»

در حین عملیات بدر و در حالی که نیروهای بعثی با محاصره کامل سربازان تحت امر شهید باکری در جزیره مجنون در حال زدن تیر خلاص به رزمندگان مجروح باقی‌مانده بودند، احمد کاظمی و محمود دولتی با اصرار از وی می‌خواهند که با عبور از دجله و پیمودن فاصله ۷۰۰ متری میان خط اول و خط دوم حمله، جان خود را نجات دهد؛ ولی این درخواست هر بار با جواب منفی وی روبه‌رو می‌شد. تا اینکه بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمنان بعثی در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ به فیض شهادت نائل شد. در این هنگام، در حالی که یارانش سعی داشتند پیکرش را با قایق به عقب برگردانند، قایق هدف اصابت شلیک مستقیم «آرپی‌جی» یکی از سربازان بعثی قرار گرفت و در اروند رود غرق شد. پیکر وی و سایر هم‌زمانش هیچ‌گاه پیدا نشد و وی همچنان مفقودالاثراست.

می‌گفت: «دیوار داره خراب می‌شه! فرار کنید!» ما گیج و مات فقط نگاه می‌کردیم که ناگهان به طرفمان آمد. یکی را با لگد و دیگری را با سیلی می‌زد. شاید از شدت ضربه‌های لگد و سیلی او بود که از زیر دیوار کنار رفتیم. همان موقع بود که دیوار فرو ریخت و همه جا را گرد و خاک غلیظی پوشاند.

دو روز بعد چند نفر از ما همراه با پدرها و مادرهایمان برای ملاقات آن پسر به بیمارستان رفتیم. یک دست و پایش آسیب دیده بود. پدرم خنده‌کنان به پدر پسر گفت: «اگر آقا مهدی بچه‌های ما رو کتک نمی‌زد، معلوم نبود الان زنده بودن یا مرده!»

پدر مهدی هم خندید و گفت: «کتک زده! وظیفه مهدی سنگین بوده. وظیفه سنگین هم یک کم درد داره. بچه‌ها هم فکر می‌کنن کتک خوردن.»

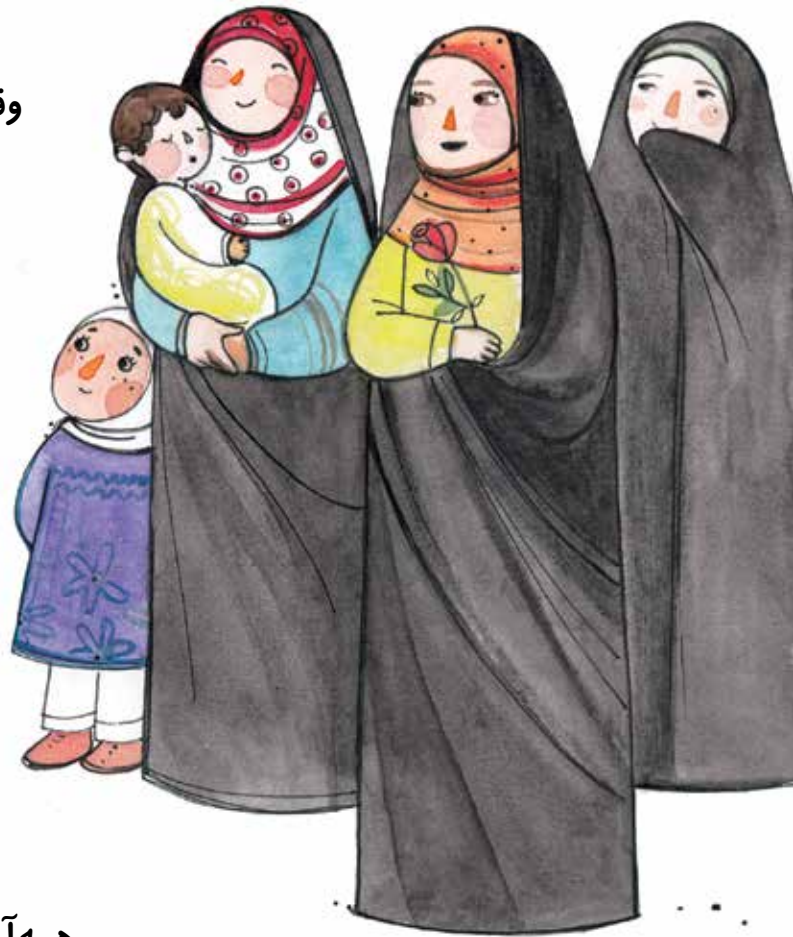
به مهدی نگاه کردم. حالا دیگر آن نگرانی که در طول تابستان توی صورتش موج می‌زد، وجود نداشت. سال‌ها بعد که بزرگ‌تر شدیم، وقتی در مورد آن روز با هم حرف زدیم، لبخند قشنگی زد و آرام گفت: «هر آدمی توی این دنیا یک رسالت داره. خداوند برای این ما رو انسان آفریده که به رسالت آدم‌بودن خودمون عمل کنیم.» گفتیم: «مثلاً چه رسالتی؟» ساکش را روی دوش انداخت و گفت: «مثلاً الان جنگه. دشمنان دین و کشور می‌خوان عزت مردم ما رو نابود کنند. پس من می‌رم تا به سهم خودم نذارم. می‌رم تا با دشمن دین و کشورم بجنگم ...»

شهید مهندس مهدی باکری در ۳۰ فروردین ۱۳۳۳ در میاندوآب استان آذربایجان غربی و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. در همان آغاز کودکی، مادرش را از دست داد. او و دوستانش نقش مهمی در برپایی تظاهرات شهر تبریز در ۱۵ خرداد ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ داشتند. همان زمان، وی توسط ساواک شناسایی و بارها بازجویی شد. سرانجام هم تحت نظر او را آزاد کردند. پس از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه تبریز شد و در رشته مهندسی مکانیک شروع به تحصیل کرد. در حین تحصیل خبر مرگ برادرش، علی باکری را به وی دادند. بدین ترتیب، او دومین عضو خانواده



دوستت دارم مثل بابا!

وقتی مامان و محمدحسین به مصلائی شهر رسیدند، خورشید غروب کرده بود. چند سرباز جلوی در ایستاده بودند. یکی از آنها با شاخه گلی قرمز به طرف محمدحسین رفت. به او سلام نظامی داد و گفت: «بفرمایید قربان! خوش آمدید.» محمدحسین لبخندی زد. گل را گرفت و رو به مامان گفت: «شبيه همان گل‌هایی است که برای بابا می‌بریم.» مامان گل را بو کرد و گفت: «درست است! همان بو را هم می‌دهد قربان!» صدای اذان مغرب بلند شد.



همه آماده‌ی نماز جماعت شدند. ولی محمدحسین دلش می‌خواست زودتر سردار حاج قاسم سلیمانی را از نزدیک ببیند. برای همین هم هر صغی را با دقت نگاه کرد. نماز جماعت شروع شد. یکهو چشمش به سردار افتاد. شبيه همان عکسی بود که با بابا انداخته بود. خیلی خوش حال شد. به طرفش رفت. دستش را دراز کرد و گل را به او داد. سردار با اینکه مشغول نماز بود، گل را گرفت. توی دل محمدحسین پر از شادی شد. سریع پیش مامان رفت و گفت: «گل را به سردار دادم. بوی عطر بابا را می‌داد.»



این نمائنگ را ببین. ▲



● فاطمه ابراهیمی
● تصویرگر: منصوره محمدی

مامان با تعجب به او نگاه کرد. محمدحسین گلبرگی از گل را که روی جانماز مامان افتاده بود، برداشت و برای سردار برد. سردار که نمازش تمام شده بود، او را بغل کرد و بوسید. محمدحسین کنار گوش سردار گفت: «دوستت دارم مثل بابا!»

داستان این قصه روایتی واقعی از فرزند شهید مدافع حرم محمدحسین بواس است که در اسفند سال ۱۳۹۷ در مصلای شهر بابل اتفاق افتاد.



این نماهنگ را ببین. ◀



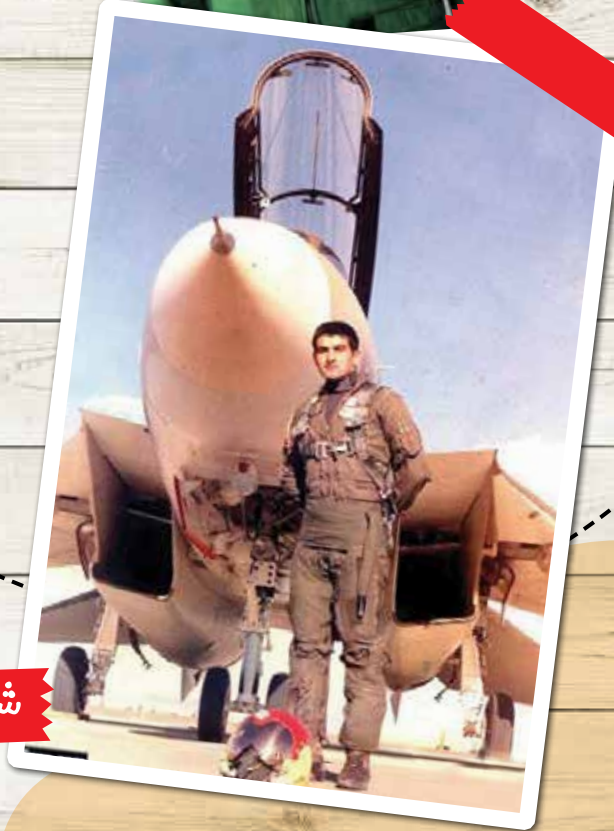


• نویسنده: مسعود جوادیان

قزوین، شهر عباس بابایی

قزوین از شهرهای مهم ایران است. صدها سال از به وجود آمدن این شهر می گذرد. نویسندگان قدیم و جدید، درباره قزوین مطالب زیادی نوشته و این شهر را توصیف کرده اند. بعضی از مسجدها، بازارها، کاروانسراها و مدرسه های این شهر، یادگار دوران گذشته ی آن هستند؛ مثلاً وسعت و زیبایی بازار قدیمی قزوین، هر بیننده ای را شگفت زده می کند.

چهل ستون



قزوین در دوره ی حکومت صفویان، بیش از پنجاه سال پایتخت ایران بود و به همین دلیل، مأموران خارجی، سران نظامی و تاجران زیادی به این شهر رفت و آمد داشتند و کاروان های بزرگی با کالاهایشان وارد این شهر می شدند.

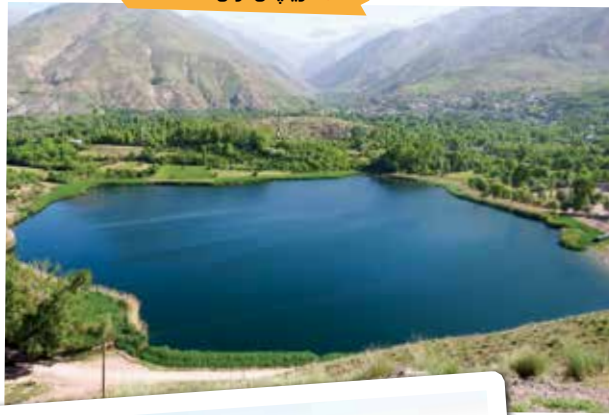
با اینکه زلزله هایی آثار بزرگ آن روزگار را خراب کرده اند، هنوز هم برخی از بناها باقی مانده اند؛ مثل مسجد جامع و کاخ صفویان. آثاری هم در موزه ی قزوین به نمایش گذاشته شده اند؛ مثل مجسمه ها، سکه ها، و تابلوهای نقاشی.

قزوین به پایتخت خوش نویسان ایران نیز معروف است، زیرا در گذشته، استادان بزرگ خوش نویسی همچون میر عماد، میرزا محمد حسین، میرزا محمد علی و بسیاری دیگر در آنجا می زیسته اند.

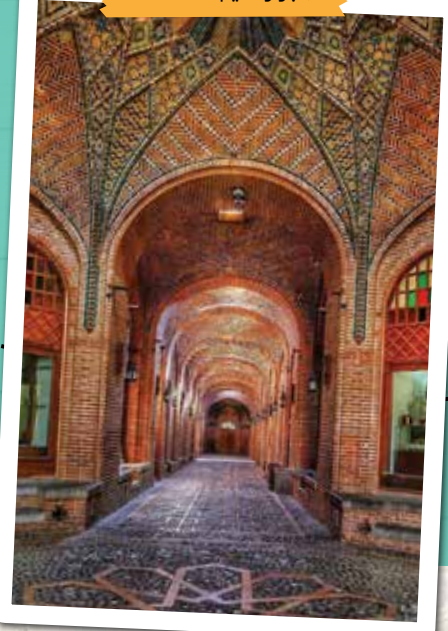
شهر عباس بابایی

علاوه بر اینکه دانشمندان و ادیبان متعدّد قزوینی مایه ی افتخار ایران

دریاچه‌ی آوان



بازار قدیم



دروازه‌ی کوشک



امامزاده حسین (ع)



می‌رسید، تواضع و فروتنی‌اش بیشتر می‌شد. او در این دوره نیز به زیردستان و اطرافیان‌ش کمک می‌کرد و مشکل‌گشای افراد بود و در هر کاری، دیگران را بر خود مقدم می‌داشت.

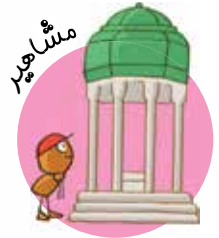
درعید قربان، قربانی راه خدا شد.

عید قربان بود؛ مرداد ۱۳۶۶. قرار بود عباس با هم‌رزم خود، سرهنگ علی‌محمد نادری، به مأموریت بروند. عباس به هر کس می‌رسید، می‌گفت: «حلالم کنید.» او و سرهنگ نادری سوار بر هواپیمای جنگی شدند و به سوی دشمن رفتند. عباس فریاد می‌زد که: «امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است!» آن دو قهرمان مأموریت خود را با موفقیت انجام دادند اما در هنگام بازگشت، به شهادت رسید. خبر شهادت او به سرعت در کشور پخش شد. شهر قزوین در ماتم فرو رفت و عزادار شد. عباس بابایی هنگام شهادت ۳۷ سال داشت.

هستند، شهدایی نیز این شهر را سرفراز کرده‌اند که سرآمد آنان عباس بابایی است. عباس بابایی از انسان‌های پاک و شجاع بود. دوره‌های ابتدایی و متوسطه را در قزوین گذراند. از همان دوران کودکی و نوجوانی، رفتارش موجب شگفتی و تحسین دیگران بود. همواره آماده‌ی کمک به دیگران بود. روزی در بازگشت از مدرسه تعدادی کارگر را دید که مشغول کار بودند. یکی از آن‌ها پیر و سالخورده بود. عباس جلو رفت و به او گفت: «پدر، کلنگ را بدهید به من.» سپس به جای او به کندن زمین مشغول شد.

بعد از اینکه دیپلم گرفت، در رشته‌ی پزشکی قبول شد، اما به خلبانی علاقه داشت. بنابراین به دنبال علاقه‌اش رفت. دوره‌ی خلبانی را در خارج از کشور با موفقیت گذراند و به وطن بازگشت. با شروع دفاع مقدس، مأموریت‌های زیادی با هواپیماهای جنگی انجام داد و در سراسر کشور مشهور شد. در محیط کار، به همگان احترام می‌گذاشت و با اینکه مدام ترقی می‌کرد و به مقام‌های بالاتر





دریاداران شجاع

✽ معصومه ربیعی

✽ تصویرگر: مرضیه صادقی

سینا کتاب قصه‌اش را ورق زد. بعد، از پدرش پرسید: «بابا، دزد دریایی، مثل توی قصه‌ی جزیره‌ی گنج، واقعاً وجود دارد؟» پدر گفت: «آره پسر، وجود دارد.»

سینا با ناراحتی گفت: «وای، پس اگر برای تعطیلات بخواهیم برویم دریا، خیلی خطرناک است!»

پدر خندید و گفت: «نه سینا جان، لازم نیست نگران باشی. کسانی هستند که از دریا محافظت می‌کنند.»

سینا با تعجب پرسید: «کی؟»

بابا گفت: «نیروهای دریایی ارتش و سپاه پاسداران مراقب آب و خاک کشورمان هستند.»

سینا پرسید: «پس باید خیلی قوی باشند، مگر نه؟»

بابا گفت: «بله بگذار برایت قصه‌ی محافظان دریا را بگویم.»

سینا با خوش حالی گفت: «بگو پدر!»

پدر گفت از گذشته تا الان افراد زیادی بودند که از دریاهای کشورمان محافظت می‌کردند. حتی بعضی از آنها در این راه جانشان را دادند.

سینا پرسید: «مثلاً کی؟»

پدر گفت: «مثلاً شهید اقبال آدمی که تفنگدار نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او چندین سال در ارتش خدمت کرد. اما در زمان شروع حمله عراق به ایران، در حین انجام مأموریت خود برای تأمین امنیت آب‌های ایران به شهادت رسید.»

سینا گفت: «عجب! یعنی خیلی قبل از اینکه من به دنیا بیایم...»

پدر گفت: «بله یکی دیگر از کسانی که جانش را در این راه داد، شهید عبدالله رودکی بود. او در سال ۱۳۵۹ به سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران پیوست. او طراح بسیاری از عملیات‌های نیروی دریایی در زمان جنگ بود. در

طراحی تجهیزات دفاعی و شناورها بسیار توانا بود. او بعد از سال‌ها خدمت و تلاش برای ایران و کشورهای مسلمان منطقه، در سال ۱۳۷۹ توسط دشمن ترور شد و به شهادت رسید.» سینا گفت: «چه آدم‌هایی به خاطر ایران زحمت کشیدند، من خبر نداشتم.»

پدر گفت: «هنوز هم افراد زیادی دارند این مسئولیت‌ها

را انجام می‌دهند. آن‌ها از جان و دل برای امنیت کشور عزیزمان تلاش می‌کنند. یکی از آن‌ها دریادار حبیب‌الله سیاری است، او فرمانده نیروی دریایی ارتش کشور عزیزمان ایران است.»

سینا گفت: «نود و چهار ماه؟ یعنی بیشتر از هفت سال!»

پدر گفت: «نیروی دریایی در زمینه‌ی ساخت ناوشکن جماران، انواع شناور، حضور در آب‌های آزاد و ایجاد امنیت ناوگان حمل‌ونقل دریایی کشور، با کمک او پیشرفت زیادی کرد.»

پدر اضافه کرد: «همچنین در زمینه‌ی مقابله با دزدان دریایی!» سینا با خوش حالی گفت: «پس نیروی دریایی حسابی حواسش به دزدان دریایی هست!»

پدر گفت: «بله، اما نفر دیگری که می‌خواهم قصه‌اش را برایت بگویم، دریادار علیرضا تنگسیری، فرمانده نیروی دریایی سپاه جمهوری اسلامی ایران است. او با توانایی‌های نظامی و فکر و تدبیرش، نقش مهمی در ایجاد امنیت در خلیج فارس و دریای عمان دارد. او در جنگ ایران و عراق حضور فعال داشت. در سال ۱۳۹۴ وقتی ملوانان

آب‌های آزاد به بخش‌هایی از آب دریا
واقیانوس گفته می‌شود که در مالکیت
هیچ کشوری قرار ندارند.



امریکایی وارد آب‌های خلیج فارس شدند، نیروی دریایی سپاه بلافاصله آن‌ها را شناسایی و دستگیر کرد. با فرماندهی دریادار تنگسیری، شناور موشک‌انداز شهید قاسم سلیمانی و زیر دریایی‌های بدون سرنشین و هوشمند ساخته شد. «به نظر من دیگر نیازی نیست نگران دریا رفتن باشیم!» پدر خندید و گفت: «بله. با توکل بر خدا و داشتن چنین قهرمانانی، از هیچ چیز نمی‌ترسیم.»

شناور یعنی وسیله‌ای که در آب حرکت می‌کند. بعضی از آن‌ها روی آب حرکت می‌کنند، مثل کشتی و ناوشکن. برخی دیگر زیر آب حرکت می‌کنند و به آنها زیردریایی می‌گویند

ناوشکن نوعی کشتی جنگی سریع، قدرتمند است. ناوشکن جماران اولین ناوشکن ساخت ایران است که با دانش کاملاً ایرانی ساخته شده است. سال ۱۳۸۸ این ناوشکن در اختیار ارتش جمهوری اسلامی ایران قرار گرفت.



خاطراتی از مرد دست نیافتنی!

سیدعلی اندرزگو در سال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر تهران به دنیا آمد. سختی زندگی موجب شد تحصیل را رها کند و مشغول کار شود. ولی در همان شرایط هم به علوم دینی روی آورد. در جوانی با شهید نواب صفوی آشنا شد و در مبارزه با رژیم شاهنشاهی از او الهام گرفت. در قیام ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲، شهید اندرزگو به عرصه مبارزه با آن نظام وارد شد و مورد تعقیب مزدوران ساواک قرار گرفت. او در طی سال‌های مبارزه‌ی مسلحانه‌ی خود، با تغییر چهره و انتخاب نام‌های مختلف، از دست مزدوران ساواک پنهان می‌شد. از جمله نام‌های مستعار او «دکتر سید حسین حسینی»، «ابوالقاسم واسعی»، «عبدالکریم سپهرنیا»، «ابوالحسن نحوی» و «آقای جوادی» بود. او حتی قصد داشت شاه را هم ترور کند. اما شهید شد و به آرزویش نرسید. وی در شهریور ۱۳۵۷، در ۳۹ سالگی به شهادت رسید.

مرد دست نیافتنی!

• علی زراندوز
• تصویرگر: اسماعیل چشرخ



مرغ و خروس‌های نجات‌بخش!

یکی دیگر از دوستان شهید اندرزگو تعریف می‌کرد که: پایین خیابان مولوی تهران که به میدان شوش می‌رسد، مردی بود به نام آقای افشار که خروس جنگی و مرغ جنگی تربیت می‌کرد. ما می‌دیدیم شهید اندرزگو مرتب به آنجا رفت و آمد می‌کند. به شوخی به ایشان می‌گفتیم: «تو با این خروس‌بازها هم ارتباط پیدا کردی و ما خبر نداریم؟» یک روز بلیت قطار مشهد گرفته بودیم و قرار بود ایشان را هم سوار کنیم و به راه آهن ببریم. شهید اندرزگو در راه گفت: «من را سر راه در خیابان مولوی پیاده کن، پنج دقیقه کار دارم.» وقتی پیاده‌اش کردیم، داخل کوچه‌ای رفت و پس از مدتی درحالی که چند تا مرغ و خروس جنگی در دست داشت، آمد و سوار ماشین شد تا او را ببریم و سوار قطار کنیم. من گفتم: «این مرغ و خروس‌های جنگی را چرا با خودت می‌آوری؟» او گفت: «تو نمی‌دانی؟! برای اینکه رد گم کنم و ساواک نتواند شناسایی‌ام کند، خودم را به عنوان خروس‌باز جامی‌زنم. پس باید این‌ها را همراه خودم داشته باشم دیگر!»

بار روغن مخصوص!

یک بار شهید اندرزگو به یکی از دوستانش گفت می‌خواهد برود از همدان مقداری روغن بیاورد. دوستش هم با شهید اندرزگو، برای آوردن روغن، راهی همدان شد. وقتی به همدان رسیدند، دوست شهید اندرزگو دید ده‌پانزده تا حلب ۱۷ کیلویی روغن کرمانشاهی آوردند و گفتند این‌ها از کرمانشاه برای شهید اندرزگو آمده‌اند. آن‌ها هم حلب‌های روغن را در ماشین گذاشتند و به شهر خودشان برگشتند. در راه، دوست شهید اندرزگو به او گفت: «خب مرد حسابی، اگر روغن کرمانشاهی می‌خواستی، می‌گفتی برایت از باربری بفرستند!» اما شهید اندرزگو با لبخند به رانندگی ادامه داد. دوست شهید اندرزگو می‌گفت بعدها فهمیده بود که زیر این حلب‌های روغن به اندازه‌ی یک وجب خالی بوده و در آن‌ها اسلحه، مهمات و نارنجک جاسازی شده بوده. روی آن‌ها را هم لحیم کرده بودند که اگر کسی درشان را باز کرد، نفهمد زیر این روغن‌ها چه خبر است.



با شهید سید علی اندرزگو
بیشتر آشنا شویم.